



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۹۹

یار مرا عارض و عذار نه این بود  
باغ مرا نخل و برگ و بار نه این بود

عهدشکن گشته‌اند خاصه و عامه  
قاعده اهل این دیار نه این بود

روح در این غار غوره وار ترش چیست؟  
پرورش و عهد یار غار نه این بود

سیل غم بی‌شمار بار و خرم برد  
طمع من از یار بردبار نه این بود

از جهت من چه دیگ می‌پزد آن یار؟  
راتبه میر پخته کار نه این بود

دام نهان کرد و دانه ریخت به پیشم  
کینه نهان داشت و آشکار نه این بود

ناصرح من کژ نهاد و برد ز راهم  
شرط امینی مُستشار نه این بود

در چمن عیش خار از چه شکفته‌ست؟  
مَنْبِت آن شهره نوبهار نه این بود

شحنه شد آن دزد من ببست دو دستم  
سایسی و عدل شهریار نه این بود

مهل ندادی که عذر خویش بگویم  
خوی چو تو کوه باوقار نه این بود

می‌رسدم بوی خون ز گفت درشتش  
رایحه ناف مشکبار نه این بود

نوش تو را ذوق و طعم و لطف نه این بود  
وان شتر مست خوش مهار نه این بود

پیش شه افغان کنم ز خدعه قلاب  
زرّ من، آن نقد خوش عیار نه این بود

شاه چو دریا خزینه‌اش همه گوهر  
لیک شهم را خزینه دار نه این بود

بس! که گله‌ست این نثار و جمله شکایت  
شاه شکور مرا نثار نه این بود

### مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۷۵۹

ای نسخه نامۀ الهی که توئی  
وی آینه جمال شاهی که توئی

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست  
در خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

## مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۴۹

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان به اولیاء خدا کی بحقشان می‌خوانند و با آب حیات ابدی

بلکه از چفسیدگی در خان و مان  
تلخشان آید شنیدن این بیان

خرقه‌ای بر ریش خر چفسید سخت  
چونک خواهی بر کنی زو لخت لخت

جفته اندازد یقین آن خر ز درد  
حَبْذَا آن کس کزو پرهیز کرد

خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه‌ای  
بر سرش چفسیده در نم غرقه‌ای

خان و مان چون خرقه و این حرص ریش  
حرص هر که بیش باشد ریش بیش

خان و مان جغد ویرانست و بس  
نشنود اوصاف بغداد و طبس

گر بیاید باز سلطانی ز راه  
صد خبر آرد بدین جفدان ز شاه

شرح دارالملک و باغستان و جو  
پس برو افسوس دارد صد عدو

که چه باز آورد افسانه کهن  
کز گزاف و لاف می‌بافد سخن

کهنه ایشانند و پوسیده ابد  
ورنه آن دم کهنه را نو می‌کند

مردگان کهنه را جان می‌دهد  
تاج عقل و نور ایمان می‌دهد

دل مدُزد از دلربای روح‌بخش  
که سوارت می‌کند بر پشت رخس

سر مدزد از سر فراز تاج‌ده  
کوز پای دل گشاید صد گره

با کی گویم؟ در همه ده زنده کو؟  
سوی آب زندگی پوینده کو؟

تو به یک خواری گریزانی ز عشق  
تو به جز نامی چه می‌دانی ز عشق

عشق را صد ناز و استکبار هست  
عشق با صد ناز می‌آید به دست

عشق چون وافیست وافی می‌خرد  
در حریف بی‌وفا می‌ننگرد

چون درختست آدمی و بیخ عهد  
بیخ را تیمار می‌باید به جهد

عهد فاسد بیخ پوسیده بود  
وز ثمار و لطف ببریده بود

شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود  
با فساد بیخ سبزی نیست سود

تو مشو غره به علمش عهد جو  
علم چون قشرست و عهدش مغز او

### مولوی، مثنوی، دفتر ششم ، بیت ۲۹۰۶

وقت آن شد ای شه مکتوم‌سیر  
کز کرم ریشی بجنابانی به خیر

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳

نی حدیث راه پر خون می‌کند  
قصه‌های عشق مجنون می‌کند

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۵۱

عشق از اول چرا خونی بود  
تا گریزد آنک بیرونی بود